

آقا رابه‌بینه . . .

احمد آقا هتل‌چی هم جلوی یکی دیکه‌از پنجره‌ها ایستاده بود و کوچه را دید میزد که ببیند کسی متوجه خانه‌ی آنهاست یا نه . . . اونم وقتی دید زن خیاط به خانه آنها چشم دوخته ناراحت شد . . .

کوکب خانم متوجه حال غیر عادی شوهرش شد، آمد پهلوی شوهرش و پرسید: " کجا را نگاه می‌کنی ؟ "

— هیچ جا . . .

کوکب خانم سرشو تکان داد: " چشمم روشن حالا داری زن همسایه هم را دید میزنی ؟ "

— نه والله . . .

— واله بزنه کم‌رت مرتیکه دله‌خجالت بکش . . .

احمد آقا عصبانی شد و به سرزنش داد زد: " برو پی کارت دلت خوشه . . . من توی چه فکری هستم . تو چه فکرها می‌کنی ؟ فعلا وقت این حرفها نیس . باید راهی پیدا کنیم این (جنازه) را از خانه بیرون ببریم . . . "

— اینکه کار مهمی نیس .

— خیلی هم مهمه . . . اولاً باید یک جوری بیدارش کنیم که عصبانی نشه . دوماً طوری از خونه بره بیرون که کسی او را نبینه .

— به معشوقه عزیزت بگو . . . اون خوب بلده این کارها را

انجام بنده . . .

احمد آقا رفت بطرف اتاق پریوش و دوباره بیدارش کرد:

“پاشو لباسهاتو بپوش برو این حضرت اقا را بیدار کن”

– بمن چه مربوطه؟

– پاشو دیکه ناز نکن . . . برو بیدارش کن تا من صبحانه اش را

حاضر کنم بیارم . . .

پریوش از تخت آمد پائین لباس پوشید . دستی به سر و

صورتش کشید و رفت پشت در اتاق حضرت آقا دو سه بار آهسته

در زد .

حضرت آقا پرسید: “کی یه؟ . . .”

پریوش گفت: “منم حضرت آقا، آمدم صبح بخیر بگم . . .”

خواب از سر حضرت آقا پرید! بسرعت از تخت آمد پائین

“پی جامه اش را پوشید و در را باز کرد . . . پریوش را که دید

خنده بلندی کرد و پرسید: “ساعت چی یه؟”

– ساعت هشت و نیم گذشته .

– چرا بیدارم نکردین؟

– جسارت نکردیم . . .

– چرا؟

– خوابیده بودین . . . حیف بود بیدارتون کنیم . . .

حضرت آقا پرسید: “صبحانه حاضره؟”

— بعله الان تا صورتتان را بشورید میارم خدمتون .

حضرت آقا کفش‌هاشو پوشید و از اتاق رفت بیرون پریوش تختخواب را جمع کرد و دوید تو اتاقش ، یک حوله تمیز برای حضرت آقا آورد و گفت : " بفرمائین . . . "

حضرت آقا که رفت توی اتاق احمد آقاسینی صبحانه را آورد به پریوش داد و گفت : " یک کاری بکن زودتر از خانه بره بیرون . . بهش بگو فرماندار باهاش کار داره . . . "

— یک کاری میکنم . . .

— عصبانی نشه !

— نه ، نترس . . .

پریوش سینی صبحانه را آورد توی اتاق گذاشت . حضرت — آقا ساعتش را نگاه کرد و گفت : " خیلی دیره . "

پریوش خودش کمی لوس کرد و گفت : " میخواستم یه چیزی بگم . . . روم نمیشه . "

حضرت آقا برگشت به طرف پریوش و چون دید ساکت شده گفت : " بگو عزیزم چی میخواستی بگی ؟ "

— واله . . . راستش از دیشب تا حالا فرماندار ورئیس شهربانی دنبال شما می کردن . . .

حضرت آقا چنان یکه‌ای خورد که چیزی نمانده بود سخته بکند بزحمت خودش را کنترل کرد و پرسید : " بامن چکار دارند ؟ "

.. لابد از اینکه نتوانسته‌اند بفهمند دیشب کجا خوابیده‌ام  
ناراحت هستند؟

— ممکنه... چون صبح زودی آقای فرماندار احمد آقا و مدیر  
هتل ها... و مسافرخانه‌چی‌ها را خواسته بود و خیلی باهاشون دعوا  
کرده... .

حضرت آقا همه چیز را فهمید... معلوم میشه فرماندار و  
روسای ادارات از آمدن چنین شخص مهمی به منطقه ماموریت‌شان  
خیلی ناراحت شده‌اند... نکنه گند کار در بیاد... تکلیف  
چی‌یه؟ خودشرا کمی جمع و جور کرد و گفت: "باشه... میرم—  
حضورشان به‌بینم چه امری دارند."

کارد و چنگال را برداشت باتانی مشغول خوردن صبحانه شد...  
صبحانه خیلی کامل بود شیر و کره و تخم مرغ و سوسیس سرخ کرده...  
آب میوه و یک بطری ویسکی!!...

حضرت آقا همینطور که مشغول صرف صبحانه بود بیاد زن و  
فرزندهاش افتاد... از هیچکدام دلخوشی نداشت، فقط مادرش  
بود که دلش بخاطر او میسوخت... ترس شدیدی توی دلش افتاد.  
اگر فرماندار فهمیده باشد او آدم کلاهبرداری است و از چند نفر  
رشوه گرفته و دستور بدهد برایش پرونده بسازند و او را به زندان  
ببندازند تکلیف چی‌یه؟ توی این شهر غربت کی به داد او میرسد؟  
آب و هوای زندان به مزاجش سازگار نبود... داشت پیش خودش

نقشه می کشید برود پیش فرماندار نرود؟ . از کجا معلوم است کارآگاهها توی تمام گاراژها و ایستگاه ترن کمین نکرده باشند؟ بمحض اینکه او را به بینند دستگیرش می کنند بخصوص اگر بفهمند قصد فرار دارد کار خرابتر میشود . . . صلاح در اینست که برود فرمانداری و خیلی قرص و محکم جلوی فرماندار به ایستد و باهارت و پورت چشم همه را بترساند . . . !

باهجوم این افکار اشتهايش كورشد نتوانست درست و حسابی صبحانه مفصلی را که جلوی گذاشته اند بخورد . . . . از جا بلند شد و مشغول لباس پوشیدن شد . . . .

احمد آقا (صاحب هتل) مثل مجسمه کوزه اتاق ایستاده و دستهایش را به حال احترام بغلش گذاشته بود میخواست حرفی بزند . اما صداش در نمی آمد . . . باهر زحمتی بود سرفه کوتاهی کرد و گفت: " قربان میخواستم ازتون یک خواهشی بکنم؟ " - چه خواهشی؟ .

احمد آقا از لحن قاطع و محکم حضرت آقا چنان جاخورد که حرفش را فراموش کرد و پریوش برای جبران جسارت ارباب خنده عسوه آمیزی کرد و گفت: " میخواهند خواهش کنند نفرمائید شب اینجا بوده اید . . . "

حضرت آقا با عصبانیت و محکم تر جواب داد. " چرا . . . ؟ مکه اینجا محل بدنامی یه " ؟ "

دوباره پریوش جواب حضرت آقا را داد: "چون ایشان بودن حضرتعالی را در اینجا مخفی کرده‌اند و اگر شما . . ."

حضرت آقا صبر نکرد زن جوان حرفش را تمام کند و دادکشید:

— یعنی چه؟ . . . . . مخفی کردن کدومه؟ مگه من جنس قاچاق هستم که مرا مخفی کنند؟ . . . . . چرا نگفتید از بسکه هتل شما کثیف بود لحاف و تشک‌ها چرکین بود مرا به‌خانه خودتان آوردید؟ اینحرف شما خیلی معنی داره . . . نه‌تنها به‌من توهین کردین . بلکه نشون دادین که کارهای شما تمامش برخلاف قانون و مقرراته . . . معلوم میشه همیشه از اینکارها می‌کنید و آدم‌های فراری و قاچاق‌فروش‌ها و قاتل‌ها را بخانه می‌آورید . . .

احمدآقا از ترس مثل بید داشت می‌لرزید ، بقدری دستپاچه شده بود که وقتی می‌خواست جلو بیاید و روی پاهای حضرت آقا بیفتد پایش به‌میز گیر کرد و چندتا بشقاب و لیوان را روی زمین انداخت و شکست!! . . .

حضرت آقا بدون توجه به احمدآقا کیف و کلاهِش را برداشت و یک‌قدم بطرف پریوش آمد و به‌علامت احترام خم شد و بامهربانی گفت: "خانم عزیز . . . از پذیرائی‌های شما خیلی ممنونم انشاءالله تلافی زحمات شما را میکنم . . . فعلاً خداچاقظ . . ."

زن با لوندی و ادای مخصوصی خندید ، "خوش آمدید عزیزم . . . به‌امید دیدار . . ."

حضرت آقا از جلو و احمد آقا به دنبال او و پشت سر آنها هم  
 پربوش از پله‌ها پائین آمدند حضرت آقا روی آخرین پله ایستاد.  
 برگشت به عقب پربوش را یکبار دیگر تماشا کرد بعد کلاهش را  
 برداشت و خندید و با حرکت چشم و ابرو به او فهماند که در تهران  
 منتظرت هستم. پربوش هم با حرکت سر جواب مثبت داد. . . . .  
 احمد آقا تا جلوی در حضرت آقا را بدرقه کرد وقتی حضرت  
 آقا وارد کوچه شد احمد آقا بازیرکی بالا و پائین کوچه را دیدزد  
 تا به بیند کسی متوجه نشده باشد از اینکه کوچه خلوت بود و هیچکس  
 حضرت آقا را ندید لبخند، رضایت آمیزی روی صورت احمد آقا ظاهر  
 شد و نفس راحتی کشید. اما بلافاصله که نگاهش را روی پنجرهٔ  
 ساختمان‌های اطراف گردانید و خانم خیاط را دید که چهارچشمی  
 دارد کوچه را تماشا می‌کند یکه سختی خورد. . . . .  
 و چون در این موقع پربوش و کوکب خانم برای نگاه کردن  
 به کوچه دعواشان شده بود و داد و بیداد راه انداخته بودند احمد  
 آقا حضرت آقا و خانم خیاط را فراموش کرد و بسرعت از پله‌ها بالا  
 دوید که مانع سروصدای زن‌ها بشود. . . . .

\* \* \*

قدرت‌خان با همان ژست ریاست مآبانه و قیافه غلط اندازش

وارد خیابان اصلی شهر شد و بطرف فرمانداری راه افتاد . . . .  
 دو سه قدم بیشتر نرفته بود که مرتضی کچل درشگه‌چی در کنار  
 او ایستاد و خیلی خودمانی گفت: "حضرت آقا بفرمائید بالا . . ."  
 قدرت از دیدن مرتضی درشگه‌چی ناراحت شد. "توئی  
 مرتضی . . . .؟ نه سوار نمیشم میخوام راه برم" منتظر جواب  
 مرتضی کچل نشد و راه افتاد . . . . کسبه و راهگذرها که جریان  
 آمدن بازرس را شنیده و ساعت‌ها منتظر دیدن او بودند . . . .  
 از سر راهش کنار می‌رفتند و با احترام کلاهشان را برمیداشتند و  
 تعظیم می‌کردند . . . .

مردم حضرت آقا را بهم نشان میدادند، و هرکسی یک چیزی  
 می‌گفت: "از اون بازرس‌ها س. . ."

— "نه بابا چه بازرسی؟ . . . میرن تواتاق فرماندار می‌نشینند  
 و همانجا هم گزارششان را می‌نویسند."

— "نه . . . تو بمیری این از اونا نیس . . ."

عده‌ای برای تماشای بازرس . . . جمعی برای اینکه از عاقبت  
 کار سر در بیاورند و چندین نفر هم برای دادن عریضه دنبال  
 قدرت خان راه افتادند . . . منتهی به فاصله زیادی از او حرکت  
 می‌کردند هیچکدامشان جرات نداشتند جلوتر بیایند . . .

تا نزدیکی‌های فرمانداری رسیدند تعداد جمعیت از دوپست  
 سیصد نفر بیشتر شد . . . فرماندار توی اتاقش در طبقه بالا نشسته



و داشت خیابان را تماشایی کرد... سروصدای جمعیت که بکوشش رسید جلوی پنجره آمد وقتی رسید جلوی پنجره قدرت خان را با اون قد و قامت و کلاه ملون و کیف بزرگش در جلوی جمعیت دید حدس زد که همان (حضرت آقا) بازرس مخفی است. بقدری دستپاچه شد که رعایت مقررات و ژست فرمانداری را فراموش کرد... بطرف زنگ دوید و با تمام نیرو انگشتش را روی شاسی زنگ فشار داد. مستخدم سراسیمه وارد اتاق شد، فرماندار با صدای لرزان گفت: "فوری معاون را صدا کن بیاد..."

مستخدم که از اتاق بیرون رفت فرماندار بطرف پنجره برگشت و با خودش گفت: "راستی هم آدم پرهیبتی است... چرا باین شهر آمده؟ نمیدانم... به چه مناسبت توی شهر راه افتاده و از مردم تحقیق میکنه؟. اینکه وضع بازرسی نیس... در این موقع صدای زنگ تلفن بلند شد و قلب آقای فرماندار به لرزه افتاد... دوید گوشی را برداشت: "الو... توئی؟... بله... داره میاد... دیدمش... زود بیا کارت دارم... تلفن را قطع کرد و صدازد: "آقای معاون چی شد؟. معاون فرماندار وارد اتاق شد... حال اون از فرماندار هم خرابتر بود قبل از اینکه فرماندار حرفی بزند معاون گفت: "قربان داره میاد..." فرماندار بالکنت گفت: "دیدمش فعلا" شما برید جلوی در به استقبالش..."

— اگر شما را خواست چی بگم؟

— بگو نیست . . . . مریض بود رفت دکتر . . . .

معاون آقای فرماندار جوان لاغر و بلندقدی بود و تجربه زیادی نداشت و تا بحال "صابون" بازرس ها به تنش نخورده بود و — نمی دانست بازرس یعنی چی و چه قدرتی دارد . . . . به موضوع زیاد اهمیت نداد از اتاق فرماندار که بیرون آمد شانه هاشو بالا انداخت و گفت: "بازرس باشه چطور میشه؟ فرماندار باید از بازرس بترسه . . . ولی من چرا بترسم؟"

برخلاف دستور آقای فرماندار که گفته بود برو جلوی در به استقبالش معاون رفت توی اتاقش و نشست پشت میزش . . . . زنگ زد مستخدم که آمد بهش گفت: "خوب گوشه اتو واکن به بین چی میگم . . ."

— بفرمائید قربان . . . .

— آقای فرماندار نیم ساعت پیش حالش بد بود تشریف

بردند دکتر . . . .

— تو اتاقشه قربان . . . .

معاون عصبانی شد: "از تو نپرسیدم که بیخودی جواب میدی. گفتم گوشه اتو باز کن هرچی میگم بفهم. اگر بازرس یا هرکس سراغ آقای فرماندار را گرفت همین جواب را میدی" شیر فهم "شدی؟ . . . ."

— بعله قربان . . .

— برو سرکارت . . . . درست مواظب باش . . . بازرسه داره

میاد . . . .

— چشم قربان . . . .

مستخدم از اتاق بیرون رفت ، معاون چندتا پرونده از کشوی میزش بیرون آورد ، روی میز گذاشت یکی از پرونده‌ها را جلویش باز کرد و مشغول مطالعه شد ! . . . .

بین اتاق فرماندار و معاون یکدر بود . . . فرماندار پشت در ایستاده و حرفهای معاون را گوش میداد . . . از جرات و جسارت و سیاست معاونش خیلی خوشش آمد ، کمی تسکین قلب پیدا کرد و آرام شد .

حضرت آقا از پله‌های ساختمان فرمانداری بالا آمد . . . . . روی پله‌های طبقه اول ایستاد ، با چشم‌های بزرگش اطراف را نگاه کرد . . . برگشت عقبش را نگاه کرد . . . جمعیت را پائین پله‌ها دید ولی بروی خودش نیاورد . . . ناراحت و عصبانی گفت : " دفتر آقای فرماندار کجاس ؟ . . . " آبدارباشی که از ترسش توی توالت قایم شده بود ، دوید بیرون تعظیم بلندبالائی کرد و فوری گفت : " قربان تشریف ببرید طبقه بالا . "

جناب بازرس ناراضی و اخمو بطرف طبقه بالا رفت ، جمعیت هم بدنبال او از پله‌های طبقه اول بالا آمدند . . . مرتضی درشگه‌چی

جلوتر از همه راه می‌آمد و همش توی این فکر بود پانصدی را که از رستورانچی گرفته به بازرس بدهد یا نه؟ . دویستش که از بین رفته پتیاره‌اش برده . . . سیصد مانده . . . اگر سیصد را بدهد . . . تکلیف اون دویست چی میشه . . . ؟ اگر اصلاً ندهد ممکنه گندکار دربیاد . . . " بهمین جهت پاهاش پیش نمیرفت و جرات نمیکرد در این باره با حضرت آقا صحبت بکنه . . .

قدرت‌خان با کفش‌های صدا دارش "ذرت" "ذرت" "کنان" رسید به طبقه دوم . . . دوباره بالای پله‌های طبقه دوم ایستاد تا هم نفسی تازه بکنه و هم به‌وضع ساختمان آشنا بشه . . . ساختمان فرمانداری خیلی قدیمی بود . . . مقداری از گچ‌های سقف ریخته و شیشه‌ها کثیف بود . . . حضرت آقا با کیف و کلاه توی دستش جلو آمد . . .

مستخدم اتاق فرماندار تا چشمش به حضرت آقا افتاد ، بی اختیار از روی صندلی بلند شد و سلام داد . . . حضرت آقا بدون اینکه جواب سلام مستخدم را بدهد شروع به غر و غر . . . کرد؛ "به‌همه چیز شبیه جز ساختمان فرمانداری! . . ."

مستخدم تعظیمی کرد و پرسید؛ "چی فرمودین قربان؟ . . ." حضرت آقا باز هم به حرف مستخدم توجهی نکرد و گفت؛ "این کاغذها را چرا اینجور مجاله‌کردن و روی زمین ریختن؟ . . ." مستخدم به کاغذها نگاه کرد و جواب داد؛ "صحيحه قربان".

— او نا را از زمین جمع کن . . . .

— چشم قربان . . . .

مستخدم دوید و کاغذها را بادیست از روی زمین جمع کرد . چند تا از شاکی ها که دل و جراتشان از سیرین بیشتر بود تا بالای پله های طبقه دوم جلو آمده بودند وقتی این منظره را دیدند و دستورات حضرت آقا را شنیدند تنشان به لرزه افتاد . . . هر کسی یک چیزی می گفت : " پسر آین آدمی که من می بینم فرماندار را حسابی ( سرخ ) میکنه ! . . . "

" تا به بینی تو چفته اش چی هست ؟ . . . . "

" معلومه بادیست پر آمده . . . . "

فرماندار و معاونش هر کدام توی اتاق های خودشان پشت در خم شده و از سوراخ کلید وضع را تماشا می کردند . حضرت آقا سه قدم جلوتر آمد و از مستخدم که مثل مجسمه جلوی در ایستاده بود پرسید :

— آقای فرماندار تشریف دارند ؟

دربان تعظیمی کرد و جواب داد :

— خیر قربان نیم ساعت پیش رفتند بیرون . . . . "

— معاونش هست ؟ . . .

— بله قربان . . . بفرمائید .

اتاق معاون و فرماندار پهلوی هم بود . . . . مستخدم بسکه

دستپاچه بود بجای در اتاق معاون در اتاق فرماندار را بازکرد!  
ولی در بشدت از پشت بسته شد...

حضرت آقا بروی خودش نیامورد و با توپ و تشر گفت:  
... "بهشون خبریده یکی کارشون داره".

دربان باعجله دوید توی اتاق معاون: "قربان تشریف  
آوردن..."

معاون که میخواست در مقابل حریف ژست بگیرد، خیلی  
جدی پرسید: "کی یه؟... چکار داره؟..."

مستخدم ساکت ایستاد... نمی دانست چی جواب بده...  
معاون گفت: "بکوبیاد تو" دربان بیرون آمد در را بازکرد و گفت:  
"بفرمائین."

حضرت آقا با ژست وارد شد... معاون با تمام کوششی که  
می کرد جدی باشد بی اختیار از روی صندلی بلند شد و گفت:  
... "بفرمائین..."

فرماندار که داشت از سوراخ کلید نگاه میکرد قلبش به لرزه  
افتاد... از جیبش یک قرص مسکن بیرون آورد و انداخت بیخ  
گلوش!...!

قدرت خان روی صندلی کنار میز معاون نشست نفسی تازه  
کرد، چند لحظه اطراف اتاق را دید زد و گفت:  
... با آقای فرماندار کاری داشتم...

- ایشان حالشان خوب نبود تشریف بردند ، امری دارید  
بفرمائید بنده انجام بدم . . . .
- میخواستم یک چیزهایی از ایشان سؤال کنم . . .
- بفرمائید . . . . بنده انجام میدم . . . .
- حضرت آقا پاشو انداخت روی پاش کمی سکوت کرد و پرسید :  
— از کی تا حالا آمدورفت افراد در این شهر قدغن شده ؟  
نکنه قانون تازه‌ای وضع شده ؟
- منظورتان را درست نفهمیدم . . . .
- واضح تر بگم . . . من دیشب وارد شهر شما شدم . . . . .  
شنیدم از دیشب تا حالا دنبال من می‌گردید . . . .
- کمی شما را تعقیب کرده ؟ .
- اونو دیگه خودتان بهتر می‌دانید . . . اگر شناسنامه . . .  
مرا میخواهید بفرمائید تقدیم کنم بعد هم شناسنامه را از توی  
جیبش بیرون آورد و جلوی معاون گذاشت . . . معاون زیر چشمی  
به شناسنامه حضرت آقا نگاه کرد ولی چیزی از آن نفهمید شناسنامه  
را به حضرت آقا پس داد و گفت : " قربان ناراحت نشید . . . کسی  
مزاحم شما نیست . . . سیاحت و گردش یک‌هموطن هم در سرتاسر  
مملکت آزاده . . . همچنین قانونی هم نداریم که مانع گردش و  
سیاحت کسی بشویم . . . " بعد لحنش را عوض کرد و پرسید :  
— "قهوه دوست دارید یا چائی . . . و شیر . . . "

— مرسی . . . . چیزی میل ندارم . . . ترن نیمساعت دیگه حرکت میکنه ، باید زودتر مرخص بشم . . . . معاون فرماندار که حسابی جا خورده بود و به زحمت خودشو نگاه می داشت پرسید :  
— به بخشید . . . . جناب عالی به چه کاری مشغول هستید ؟  
— منظورتان چی یه ؟ . . .

— هیچ قربان . . . فقط سؤال کردم . . . .

— فرض کنید یک مقاطعه کار . . . . یک روزنامه نگار . . . یک معلم . . . . یک تاجر حتی یک کلاهبردار . . . . دانستن شغل من چه نفعی برای شما داره ؟

— منظور این بود که اگر پرونده های سابقه ای . . . چیزی لازم دارید تقدیم کنم . حضرت آقا خنده بلندی کرد : " نخیر . . . . هیچ چیزی لازم نیست . . . در این چند ساعتی که توی شهر شما بودم همه چیزو با چشم دیدم . . . "

فرماندار که توی اتاقش از سوراخ کلید همه چیز را می دید و می شنید . . . از این حرفها بیشتر ترسید دست و پا شو گم کرد . . . و برای بار چهارم و پنجم یک قرص مسکن بالا انداخت ! حضرت آقا روی کاناپه لم داد . . . . پاهاشو انداخت روی هم و گفت :  
" یک قهوه کم شکر میخورم " معاون زنگ زد مستخدم و عده ای از شاکی ها که پشت در جمع شده بودند و بهم فشار می آوردند رفقا شان را از جلوی سوراخ کلید کنار میزدند تا خودشان تماشا کنند، وقتی



مستخدم در را باز کرد دو سه تایشان توی اتاق افتادند . . . . .  
 آقای معاون از دیدن این منظره کاملا "کلافه شده بود. با اینحال  
 جرات نکرد به سرمستخدم داد بزند با ملایمت گفت: " برو قهوه  
 بیار. این آقایان را هم از جلوی در رد کن! . . ."

مستخدم رفت بیرون و حضرت آقا که کاملا "به خودش مسلط  
 شده بود گفت: " دیشب من برای یک کار فوری به شهر شما آمدم.  
 توی رستوران های این شهر غذاخوردم تو هتل ها خواستم بخوابم  
 ولی بقدری کثیف بود که نتوانستم توی هتل ها و مسافرخانه های  
 شما آدم های قاچاق و بدون اجازه زیاد می خوابند . . . . ."

— قربان کدام هتل بودید؟

حضرت آقا کسی نبود که با این حرف ها آرام بشه ، بدون  
 تامل جواب داد: " این وظیفه شماست که بدونید من کجا بودم . . ."  
 معاون حسابی دست و پا شو کم کرد . . . در مقابل این حرف  
 حسابی جوابی نداشت بدهد . . . حضرت آقا به دنبال حرفش  
 گفت: " کار اداری این نیست که شما پشت میزتان بنشینید و چند  
 تا کاغذ امضاء کنید . . . این وطن عزیز نه مال منه و نه مال شما  
 است . . . به تمام مردم مملکت تعلق داره . . . می فهمید چی  
 میگم؟ . . ."

معاون که گیج شده بود گفت: " متوجهم قربان . . ."  
 آقای فرماندار که داشت تو اتاقش از هوش میرفت . . . با

این حرفهای منطقی معلوم نبود آخر کار آنها به کجا می کشد .  
حضرت آقا با همان صلابت و قاطعیت داشت حرف میزد :  
- رستوران های این شهر ... هتل هاش .... حتی اتاقش  
همه غیر بهداشتی هستند ...

هیچکس نرخ را رعایت نمیکنه ... اتاق اصناف قادر نیست  
اصناف را کنترل کنه ... شهرداری که چه عرض کنم .  
فرماندار از شنیدن این حرفها نتوانست بیش از این سرپا  
بهایستد در حالیکه روی یکی از مبل های افتاد ... گفت : " حق با  
بازرس است ... "

حضرت آقا تسلط خود را کاملاً حفظ میکرد بدون اینکه  
اجازه بدهد معاون فرماندار پاسخی به او بدهد از کارها انتقاد  
میکرد : " به یک میخانه کوچکی رفتم که منبع میکرب و کثافت است .  
عرق و خوراکش که کثیفه جهنم عکسها را بدون قاب و با سریش  
روی دیوارها چسبانده ، اینکارها یعنی چه درست نیست که یکعده  
از پیشه ورهای ما به وظایف خودشان اینقدر بی اعتنا باشند ...  
بنظر من تقصیر شماهاست ... که اینها رعایت احترامات لازم را  
نمی کنند . از خودتان می پرسم ، آیا هیچ به این موسسه ها سرمی زنید ؟  
به آنها تذکر می دهید ؟ ... مسلمانان خیر ... نکنه شما هم  
بامخالفین دستی دارید ؟ ... " این ضربه بقدری کاری بود که  
معاون فرماندار را حسابی کلافه و گیج کرد ... فرماندار هم که

از سوراخ کلید این حرفها را می شنید دیوانه شد . چیزی نمانده بود از همانجا جواب بازرس را بدهد . اما خودش را کنترل کرد . معاون فرماندار هم با اینکه آدم خونسردی بود با هزار - زحمت جلوی عصبانیتش را گرفت ، لبخندی زد و گفت : " خواهش - میکنم حضرت آقا این فرمایشات را نفرمائید . . . " .

حضرت آقا با همان قاطعیت و قرص و محکم گفت : " اگر اینطور ، دستور بدهید دیوارهای اماکن را رنگ کنند . . . عکس ها را توی قاب های خوب و پشت شیشه بگذارند . "

بعد هم دفتری از جیبش درآورد ، مطالبی یادداشت کرد : " من این را یادداشت کردم ، شما هم یادداشت بفرمائید . . . " در این موقع مستخدم قهوه آورد جلوی حضرت آقا گرفت . قدرت خان مثل اینکه مستخدم را ندیده مدتی او را معطل کرد . معاون مشغول یادداشت حرف های بازرس بود . . .

حضرت آقا در حالیکه به کاغذ اشاره میکرد گفت : " ساختمان های زیادی دیدم که دارند خراب می شوند ، دستور بدهید این ساختمان ها را به سرعت وقت خراب کنند و تجدید بنا بشه که مشکلی پیش نیاد . . . " .

معاون فرماندار اینها را هم نوشت : " اطاعت میشه قربان . . همه را انجام میدیم . . . " .  
حضرت آقا قهوه را برداشت و با ژست مشغول خوردن شد .

منتظر بود معاون نوشته را تمام کند . . . .

معاون فرماندار بعد از یادداشت مطالب پرسید: "مطلب دیگری نیست؟"

— این ساختمان فرمانداری اجاره‌ای یه یا مال دولته؟

معاون میدانست که این ساختمان نواقص زیادی داره فوراً گفت: "البته میدونید بودجه نداریم."

— نه جانم بودجه مطرح نیست شما می‌توانید از فصل‌های دیگه استفاده کنید. اگر جزرات نمی‌کنید یک شرحی به مرکز بنویسید بودجه بگیرید.

— بله قربان . . . .

— آقای عزیز، این کشور به قدری بودجه داره که میتونه سالی صدها آسمان خراش بسازه. چطور برای تعمیر ساختمان شما بودجه نداره؟

معاون از ناراحتی روی صندلی دوسه بار حرکت کرد و گفت: "صحیح میفرمائید"

— پس بنویسید . . . بنویسید آقا . . . فریاد کنید . . . داد بزنید تا به حرفتون برسند . . . امروز تمام مملکت در حال پیشرفته اونوقت شماها پشت میزتان نشستین و با امضاء چندتا کاغذ خیال می‌کنید کارتان تمام شد، هیچ متوجه نیستید که باید حرکت کرد در جازدن که فایده نداره . . . .